

## سربازهای الکل خار

### آوات پوری

ما سه نفر بودیم توی یک بار قدیمی با صندلی‌های کهنه و میزهای خسته و پیک‌های استوانه‌ای معمولی و ماست‌وخیارهای بی‌نمک و بی‌هیچ نمکی روی میز و الکی‌های مهیجی که به هیچ وجه سردی و بی‌تفاوتی ما را نسبت به چیزهایی که می‌خوردیم و چیزهایی که می‌دیدیم و چیزهایی که برای هم تعریف نمی‌کردیم و پول‌هایی که قرض کرده بودیم تا فقط برای امشب و فرداش بتوانیم مشروب بخوریم و مست کنیم و فراموش کنیم همه‌ی بدهکاری‌های مان را و کارهای مان و برنامه‌هایی که برای قمار داشتیم اما پولش را نداشتیم، درک نمی‌کردند. ما نشسته بودیم و به هم نگاه نمی‌کردیم و به پیک‌هایمان هم نگاه نمی‌کردیم و شاید جز در مواقع استثنایی حتا به دوروبرمان و هیجان‌های خیالی دور و برمان هم نگاه نمی‌کردیم، چون شاید فقط کمی به اندازه‌ای بیش از حد کافی افسرده بودیم یا استرس داشتیم یا نمی‌دانستیم چطور بگوییم به هم که هیچ حسی به هم نداریم و شاید از هم متنفر هم هستیم و چی و چی. می‌گویم چی و چی برای اینکه ذهن‌تان را منحرف کنم از اینکه فکر کنید پیش خودتان، که یک نویسنده دارد برای‌تان چیزهایی را تعریف می‌کند. خیر قربان! این نیست. چون واقعیتش این است که طبق اعترافات که کرده‌ایم و به کس دیگری هم ابلاغش نکرده‌ایم، ما سه تا یک مشت مست بی‌خود و بی‌مصرف هستیم که بعضی‌مان آرزوی نویسنده‌شدن دارند و بعضی دیگرمان آرزوی برنده‌شدن و بعضی دیگر هم آرزوی باختن. یعنی چه؟ یعنی اینکه باید بیخیال شد و پناه برد به عضلاتی که فقط گاهی که شل می‌شوند کمی آرام می‌گیرند، یا اگر نگیرند با ارجاع به ماهیچه‌های شل چشم و دور و بر دماغ به آن یکی اشاره می‌کنند، که زود باش هی! چیزی تعریف کن تا زده‌ام دهن‌ت را سرویس نکرده‌ام. و او که باهوش‌تر است از اینکه با سه پیک قدر تو مست شود و ماهیچه‌هایش شل شود شروع می‌کند به تعریف کردن داستانی که اگر چخوف زنده بود و سر یکی از میزهای کمی دورتر می‌نشست پا می‌شد با کمی تلوتلوی بی‌خود به‌خاطر نیم‌ساعتی که قبل از ما پایش رسیده آنجا، می‌آمد جلو دو دستش را می‌گذاشت این‌ور و آن‌ور دو ور صورتش و بعد از اینکه کمی زل می‌زد به چشم‌های بیچاره‌اش دو لبش را گرد می‌کرد و می‌گذاشت رو پیشانی‌ای که برای اولین بار توی تمام عمرش بوسیده می‌شد.

او گفت که یکی از همین روزها که ما دور بودیم و داشتیم مست می‌کردیم از خوشی پولی که باز قرض کرده بودیم چون آنقدری نبود که او را هم صدا کنیم و پیچانده بودیمش و دورش زده بودیم، این دست و آن دست کرده بود که چه کند چه نکند، رفته موبایلش را گرو گذاشته در ازای نصف پولی که توی بازار برایش می‌دادند، پول را گرفته و رفته پوکر بازی کرده در حالی که فقط دو ساعت وقت داشته پول موبایل و سودش و مستی شبش را دربیازد. رفته سر میز، هر چی داشته را داده چیپ خریده و توی اولین دور بازی سه و هفت پیک برایش آمده، آن هم توی اولین دوری که آس آمده با شاه خشت و او که فقط دو دور بازی داشته میان هفت نفر خارکسده‌ی مایه‌دار که با پول‌های آنچنانی آمده‌اند سر میزی که او با یک عالمه منفی و همه زندگی‌اش و همه لباس‌هایی که سگ هم بابتش پارس نمی‌کرده، نشسته روش، و توی دور اول که ایمان داشته همه چیزش را باخته چون آرزویش باختن بوده "آل این" کرده و توی دور بعدی چار پیک آمده و او رفته سیگاری بگیراند و دور بعدی پنج پیک آمده و او باز رفته سیگار بگیراند و دور بعدی هم شش پیک آمده و او از بس سرفه کرده و خسته شده از سیگار، همانجا مانده به این امید که هر چه بیاید فقط شش پیک نیاید، اما آمده و هشت برابر پول موبایل و مستی شبش را برده و بازی بعدی و همینطور سر شانس و کیر توی این زندگی که چرا منی باید ببرم که برای باختن آمده‌ام.

خلاصه موبایلش را از دست داده اما به جاش نزدیک به هجده برابر آن و هجده برابر یک شب مستی را برده و چون همه به گا رفته‌اند، از بس که فقط او برده میز را ترک کرده‌اند و او مانده با یک عالمه پولی که به هیچ دردش نمی‌خورده چون برای باختن رفته بوده. پول را گرفته و بیرون آمده و رفته زیر پلِ عابر پیاده، تنها به خاطر اینکه ترافیک ببیند توی شهر آرامی که جان به جانش کنند ترافیکش نمی‌گیرد. همه‌ی صددلاری‌ها را پخش هوا کرده و ترمز پشت سر ترمز که چی! که آقا صددلاری نمی‌خاهد و دوست دارد ببازد! که بعد اینطور سر میز ما تلپ شود، به این امید که اگر چخوفی زنده بود و نیم ساعتی هم قبل ما رسیده بود، بیاید جلو و دو دستش را بگذارد این‌ور و آن‌ور دو‌ور صورتش و بعد از اینکه کمی زل بزند به چشم‌های بیچاره‌اش دو لبش را گرد کند و بگذارد روی پیشانی‌ای که برای اولین بار توی تمام عمرش بوسیده می‌شد. که چی؟ که فقط اثبات کرده باشد، چخوف تنها پشانی‌انهایی را می‌بوسد که آرزوی نویسنده شدن ندارند.

فرداشبش هم جمع‌مان جمع بود آنجا، چه عرض کنم! چه جمعی، همین‌طور با آخرین سنت‌های ته جیب‌مان خودمان را رسانده بودیم آنجا و قبل از اینکه هوا تاریک شود نصف پیک‌های مان را رفته بودیم بالا بدون اینکه حواس مان باشد که این‌بار را باید دیرتر از همیشه و مانا‌تر از همیشه ماهیچه‌هایمان را شل کنیم چون برای فردا

هیچ خبری نه از جمع بود و نه شلی ماهیچه، بلکه تنها اسپاسم عضلات و لرزش و سردرد و گریه و مخی برای مان باقی خواهد ماند که عقلش به هیچ جا قد نخواهد داد، که چطور و از کجا دو دلاری قرض کند و دوباره هلهلکی خودش را برساند آنجا. نشسته بودیم و دیگر حتا نایی نداشتیم برای اینکه در مواقع حساس با اشاره‌ی عضلات گونه و زیر چشم به همدیگر بفهمانیم که چیزی تعریف کن تا هر چه خورده‌ایم توی گه و استفراغ نپریده است. اما خبری نبود. راستش بی‌اینکه چیزی بگوییم توی کله‌های پوک‌مان مشغولِ چیدن نقشه‌هایی بودیم که فردا چطور یک جوری هر کدام مان آن دویمان را بیچانیم و تنها خودمان را برسانیم همان جای همیشگی تا شاید با یک تیر دو نشان زده باشیم و هم خودمان را از سردرد و اسپاسم و خیلی عصبیت‌های دیگر رستگار کرده باشیم و هم از شر این جمع اعتیادآور مسخره که دیگر نای یک اشاره‌ی چشم به همدیگر هم برایمان باقی نمانده بود. علی‌رغم همه‌ی بی‌حوصلگی‌ها و بی‌تفاوتی‌هایی که همیشه نسبت به دوربرمان داشتیم، خوب بلد بودیم همدیگر را قال بگذاریم، ما می‌توانستیم به راحتی کندن پوستِ خیار یا حتا موز همدیگر را بیچانیم و این تنها ویژگی مشترک‌مان بود که هر کدام جدا جدا بهش افتخار می‌کردیم. ما می‌توانستیم پیش هم به این رفتارمان افتخار کنیم بدون اینکه هیچ توجیهی برایش بیاوریم، اما حساب این را هم کرده بودیم که اگر یک وقتی یکی یک گوشه‌ای یقه‌مان را گرفت و بازخواست‌مان کرد که چطور و با چه توجیهی به پیچاندن دوستان‌تان افتخار می‌کنید، نه بگذاریم نه برداریم و جواب قطعی و راسخ‌مان را تف کنیم توی صورتش و بگوییم، به خاطر جنگ داخلی برادر! بالاخره ما هم مثل همه توی همین جامعه زندگی می‌کنیم و متاثریم از هر آنچه در مقیاس‌های بالاتر اتفاق می‌افتد. البته این به خاطر حاضر جوابی‌مان نبود، مخ ما از کار افتاده بود، این جواب سریع و دهان‌پرکن را گذاشته بودیم به حساب دوراندیشی‌مان. ما با همه‌ی بی‌مصرفی‌مان آدم‌های دوراندیشی بودیم و افتخار می‌کردیم به اینکه این یکی رفتارمان توی هر دستگاه اخلاقی دیگری رفتاری پسندیده محسوب می‌شود. برای همین هم بود که با آخرین نای مانده توی پیک‌های فقیرمان با داشتن تنها یک گوشه‌ی چشم به این پیک‌های ضعیف همه‌ی توان‌مان را گذاشته بودیم برای فردا که چطور و از چه راهی دوباره اینجا حضری‌مان را بزنینم. توی همین کسلی و بی‌حوصلگی و بی‌مصرفی مضاعف بودیم که آن یکی که تنها آرزویش برنده شدن بود نیم پیکِ آخرش را برداشت و بدون اینکه هیچ نگرانی‌ای به دل راه بدهد ریختش روی میز و دو دستش را محکم زد به هم و گفت: «دوستان بی‌مصرف من! می‌دانم که هیچ انتظاری از هم نداریم و این را هم می‌دانم که هر کدام‌تان به چی دارید فکر می‌کنید، اما وظیفه‌ی خودم می‌دانم اعلام کنم بهتان، که آقایان! من را از این فکرهای پلیدتان معاف کنید، چون من فردا دیگر اینجا نخواهم بود و شما را برای همیشه ول خاهم کرد، و از آنجا که به دوراندیشی خودم ایمان دارم، لازم می‌دانم بدون اینکه نگاهی به میزهای دوروبر کرده باشم و بدون اینکه شاخک‌های خیالی و مستم حضور احتمالی کافکا را بهم اعلام کرده باشند داستانی را برای‌تان تعریف کنم که از فردا برنامه‌ی زندگی من خواهد بود».

او این‌ها را با صدایی بلند گفت، طوری بلند گفت که حواسش نبود یکپو همه‌ی همه‌ی و بگوبخنده‌های سالن قطع شد و چشم‌های همه میخکوب شد روی میز ما، و باز بدون اینکه هیچ اعتنایی به ما و به دور و برش داشته باشد حرف‌هایش را از سر گرفت: «علاقه‌ای به دیدن واکنش‌های تان ندارم، برای همین وقتی نقطه‌ی آخر داستانم را برایتان تعریف کنم بدون اینکه از تان هیچ انتظاری داشته باشم برای همیشه اینجا را ترک می‌کنم. من امروز توی شلوغی بازار و در حالی که کمین کرده بودم سه لیموی ناز بدزدم از دست‌فروشی که توی نقطه ثقل بازار بساطش را پهن می‌کند صحنه‌ای را دیدم که می‌دانم برگ برنده‌ی زندگی‌ام خواهد بود و همین هم سرنوشت من را از مال شما جدا خواهد کرد. بله او وقتی به قصد پلید من برای دزدیدن سه لیمویش پی برد بدون اینکه به روی خودش بیاورد، رو کرد بهم و با چشم‌های پرکلاغی و از حدقه‌درآمده‌اش بهم گفت که دوست من باید کار کرد کار کار کار. می‌دانم با شناختی که از هم داریم فکر می‌کنید که بعد از شنیدن این طعنه‌ی زشت با بی‌تفاوتی تمام و پوزخندِ همیشگی‌مان راهم را کشیده‌ام و رفته‌ام، بدون اینکه حتی یک ثانیه هم در باره‌اش فکر کرده باشم. اما دوستان من شما می‌دانید ما آدم‌های خرافاتی‌ای نیستیم، بلکه فقط کمی دوراندیش هستیم و همین هم ملزمان می‌کند که خیالاتی شویم راجع به اینکه چرا به جای اینکه یک بار بگویم کار سه بار گفت و چرا من به جای یک لیمو می‌خاستم سه لیمو از او بدزدم؟ برای ما دوراندیش‌ها اینها نمی‌توانند تصادفی باشند. او گفت باید کار کرد کار کار کار! همین. چیز دیگری یادم نیست. حتی کار اولی که با "کرد" گفتش را خیلی جدی نگرفتم. اما سه کار بعدی که پشت سر هم، آرام، با حوصله و بدون هیچ نشانی از مسلسل‌بودن گفت، رُسم را کشیدند. نمی‌خواهم مثل همیشه بگویم نمی‌دانم چطور بگویم برای تان و اینطور از سرم بازتان کنم. این دفعه خیلی خوب می‌دانم چطور. و به سلامتی سه کارش، و به جای سه پیکی که اثری ازشان باقی نمانده، سه سوت می‌زنم قبل از اینکه بخاهم کوچکترین تلاشی بکنم برای برداشتن کلاه از روی سرم. سه سوت با سه آهنگ و سه زاویه‌ی سرم، سه سوت با سه نگاه مختلف به آسمان، سه سوت با سه مماس متفاوت از زبان و لثه‌ی بالای دندان‌های جلویی بالا و هم‌زمان فعال کردن تماس غلیظ بغل‌های زبان و دندان‌های بغلی نزدیک به دندان عقل که بعضی‌هاشان کشیده شده‌اند. بعله، سه سوت برای سه کاف سه کاری که تازه اول کار هستند، آنهم چه کاری؟ یکی از همان کارها که او می‌گفت. وسطی، سومی یا اولی، هر کدام! هر چقدر هم که متفاوت باشند، بگذار باشند. برای شروع کار من، یکی ازشان، حتی به تصادف، باز غنیمت است. "ر" را ولی طوری گفت که اصلن "ر" نبود، چیزی بود که فقط آنهایی که زبان‌شان می‌گیرد می‌توانند بگویند. البته نه همه‌شان. او فقط. او، آن‌هاش را برای کمی روشن‌تر شدن ماجرا گفتم، آن هم نه خیلی روشن‌تر. روشن‌ترش می‌شود شبیه آنهایی که سیگاری گوشه لب‌شان باشد و بگویند سیگار یا کار، چطور می‌گویند؟ طوری که گوشه‌ی مثلن چپ لب پایین کمی برود تو‌تر و لب بالایی از چپ خودش را کمی لم دهد روش. بعد دهان را از گوشه‌ی راست وا کرد و "ر" را

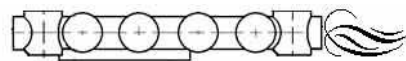
داد بیرون. خیلی خفیف و نازک طوری که هیچ شبیه ر نبود. چیزی شبیه کوبیدن تصادفی یک انگشت باریک به یکی از کلیدهای پیانو، یک ضربه‌ی یکپهویی و نرم! سه ضربه‌ی نرم و تصادفی، اما متفاوت با هم. سه ر که شبیه سه جیغ نرم بودند از گوشه‌ی راست لبش ریختند بیرون، بدون اینکه حنجره‌اش هیچ دخالتی بکند توی بیرون دادنشان. و بعد با آن کاف‌ها شدند سه تا کار، یا بیشتر، خیلی بیشتر! سه کار و سه سوت و سه جیغ نرمی که شبیه کوبیدن سه انگشت کشیده بودند روی پیانو. سه کاری که پشت سر هم با هارمونی طنین‌شان موسیقی شدند و نه مسلسل».

او این‌ها را تعریف کرد و همانطور که قبلتر اعلام کرده بود ما را ترک کرد، به قول خودش بدون اینکه برایش مهم باشد که کافکا چند میز آنورتر نشسته یا خیر. او رفت و مطمئن بود که از این کارهایی که نصیبتش شده چیزی دستش را خواهد گرفت، آن هم برای چه کاری؟ دقیقن برای اینکه فرداشب همینجا حاضری‌اش را بزند.

نه از شما و نه از هیچ کسی دیگری پنهان نیست، که اگر یک اپسیلون شک داشتم به اینکه امشب را نمی‌توانم برگردم جای همیشگی‌مان، حتمن دیشب دق می‌کردم و این داستان ادامه نداشت. لطفی هم نداشت، چون دروغ بود و این را در نظر نمی‌گرفت که معتادها همیشه پس‌اندازی دارند که حتا گاهی خودشان هم یادشان می‌رود کجا قایمش کرده‌اند. به هر حال من از گوشه‌ای از شهر و هر کدام از آن دو تا از گوشه‌های دیگری از شهر توی راه هستیم که خودمان را برسانیم جای همیشگی‌مان، باز بی اینکه شک داشته باشیم کسی نمی‌آید یا دیشب به فکر امشبش نبوده. این یک قانون است و از جاذبه‌ی زمین برای ماها مسلم‌تر. قانون دیگری که دست کم امشب نباید زیر پایش بگذاریم، این است که نباید پیش هم بنشینیم و به روی هم نیاوریم که قرار نبوده اصلن امشب برگردیم جای همیشگی‌مان. تا فرداشب که احتمالن اتفاق‌های زیادی می‌افتد. مثلن شایعه شده که پای جنگ به اینجا هم خواهد رسید، همین کافی‌ست که ما دل خوش کنیم به خالی کردن جیب سربازهایی که وسط شهر کشته می‌شوند. بالاخره هر کاری یک هزینه‌ای دارد و جنگ هم بر طبق قوانین بین‌المللی از هر کار دیگری هزینه‌بردارتر است. ما از جنگ بدمان نمی‌آید و تنها چیزی که حالمان را به هم می‌زند این است که نتوانیم مست کنیم. بقیه‌ی امور عادی‌اند و قابل تحمل‌تر از خوردن یک پیک تلخ از هر چیزی که پولمان برسد مصرفش کنیم. می‌دانیم که امشب شب شاهانه‌ای نخواهیم داشت و ناچاریم بیشتر از هر شب دیگری به تلخی جنگ فکر کنیم چون هیچ مزه‌ای برای قورت دادن پیک‌های تلخ‌مان در کار نخواهد بود. با خوردن هر پیک به دست و پاهای قطع‌شده و دل‌وروده‌ی ولو شده کف آسفالت فکر خواهیم کرد و مثل آب روان جرعه جرعه قورتش خواهیم داد. تنها چیزی که نگران‌مان می‌کند این است که سربازهای مهاجم زودتر از موعد مقرر پیروز شوند و بریزند

توی بارها و سهم ماها را بنوشند به سلامتی اینکه فردا را باید دوباره سازماندهی شوند برای اعزام به جاهای دیگر و حمله به نقاطی دیگر. ما این را دوست نداریم و از آنجایی که اصلن واقع بین نیستیم می توانیم امیدوار باشیم به اینکه سربازهای خودی دست کم یکی دو روزی را مقاومت می کنند و تسلیم نمی شوند، تا به تعهدشان برای حفظ آرامش شهر و امنیت شهروندان کمی پایبند بوده باشند. با اینکه بعید است اما شیرین تر است از تلخی بیخود شکست آنها و حمله‌ی سربازان مهاجم به بارها. به هر حال من خودم را رسانده‌ام جای همیشگی‌ام، آن دو تای دیگر هم همانطور که پیشبینی می شد حاضرند اما در دو گوشه‌ی جدا از بار. حواسم به هیچ کدامشان نیست، مثل همیشه، نه به آنها و نه به هیچ کس دیگری دور و بر میزها، حتا اگر نویسنده‌ی آرزوهایم روی میز بغلی‌ام و توی یک متری‌ام نشسته باشد بهش هیچ اعتنایی نمی‌کنم، چون با همه‌ی آرزوهایم برای نویسنده‌ی، مستی آرزوی مهم‌تری‌ست. توی مستی خیلی سریع همه چیز عوض می‌شود، اما باز بعید است که شدیدترین مستی هم بتواند از پس راندن ترس سربازهای مهاجم به بارها بر بیاید. به هر حال توی این وضعیت بحرانی من قید نویسندگی را زده‌ام، همانطور که یقین آن دو تا قید باختن یا بردن را زده‌اند و سربازهای مدافع شهر قید دفاع از شهروندها را زده‌اند و پی‌اش زده‌اند به چاک تا برسند به جهنمی که یک خُرده الکل پیدا کنند برای التیام زخم‌های کاری فیزیکی یا روانی حاصل از فرارشان. بعضی وقت‌ها به پیشگوبودنم ایمان دارم. شاید از سر گرم شدن کله باشد. بدون اینکه هیچ صدای گلوله‌ای به گوشم برسد دارم می‌بینم رنگ‌هایی را توی آسمان که عادی نیستند، حتا اگر شب باشد می‌توانم ببینم‌شان و با همه وجودم مطمئنم که حمله شروع شده و از جهت و هارمونی رنگ‌های توی آسمان می‌توانم تشخیص بدهم که سربازهای به‌ظاهر مدافع ما فرار کرده‌اند و هر کدام توی گوشه‌ای پی یک مثقال الکل‌اند. مشکل اساسی ما این است که نه تنها مواقعی که کمی کله‌مان گرم شده، بلکه در مواقع عادی هم نمی‌توانیم تشخیص بدهیم که کدام دسته از سربازها مدافع‌اند و کدام‌شان مهاجم، چون مساله این است که سربازها چه مدافع باشند چه مهاجم چه برنده باشند چه بازنده، بعد از جنگ در به‌در دنبال الکل می‌گردند و این به هیچ عنوان به نفع ما نیست. برای همین کم‌کم داریم احساس می‌کنیم که چرا ضد جنگ نباشیم؟ انگاری واقعن ما هم باید یک مشکلی با جنگ داشته باشیم، لااقل تا زمانی که مست و پاتیل نشده‌ایم و زنده‌ایم به خیابان‌ها برای خالی کردن جیب سربازها باید از جنگ بترسیم و اینطور فکر کنیم که جنگ حتا اگر خانمان سوز نباشد، الکل سوز که هست. به هر حال نصف پیک‌هایم را رفته‌ام بالا و می‌ترسم از اینکه بیش از اندازه زل بزنم به آسمان و مکان دودهای رنگی جنگی را نزدیک‌تر ببینم از ده دقیقه قبل. نمی‌خاهم حواسم پرت میزهای دیگر شود چون می‌دانم شاخک‌های آن‌ها هم بو برده‌اند، حتا اگر صدایی از جنگ به گوش‌شان نرسیده باشد. من از روزی که توی همین بار نشسته بودیم و مست می‌کردیم و یک‌هو توی یک ثانیه همه‌ی سروصداها قطع شد بدون اینکه هیچ اتفاقی افتاده باشد و بعد دوباره سروصدا و همه‌مه شروع شد و روز بعد فهمیدیم که در هفتصد کیلومتری شهر ما زلزله آمده شستم خبردار شد که مستی یک چیزی به پاتیل‌ها می‌دهد، درست است که کرخت و خرفت می‌کند اما شاخک‌هایی در گوشه‌هایی از بدن فعال می‌کند که خبر از

آینده‌ای نزدیک می‌دهند با یک سری تقریب که هیچ کسی نمی‌تواند دقیق بودن‌شان را تضمین کند. با اینکه هیچ تمایلی ندارم دوروبر حواسم را پرت کنند، اما رفتن‌های سریع و صدای شکستن پیک‌هایی که شادمانه می‌زنند روی زمین و با هول می‌زنند بیرون، اثبات می‌کنند بهم که سرعتِ خیلی‌ها از من بیشتر است و اگر خیلی سریع نجنبم جیبِ سربازها یکی یکی خالی خواهند شد و من همه‌ی افتخار به دوراندیشی‌ام را باید بگذارم در کوزه و سماق بمکم و فرداشب این موقع‌ها چون هیچی بهم نمانسیده، گوشه‌ی خیابان‌ها زار بزخم به حال خون سربازهایی که سر هیچی ریخته شده‌اند روی آسفالت‌ها و آرزو کنم که کاش به جای آنها می‌مردم تا لااقل کمی از افتخارات آنها نصیبم می‌شد. البته که این سرنوشتی نیست که هیچ کدام از ما بخواهیمش، برای همین آخرین پیکم را می‌ریزم روی میز و دور و برم را نگاه می‌کنم. هیچ کسی توی بار نمانده. دیر شده انگار.



[www.mindmotor.biz](http://www.mindmotor.biz)